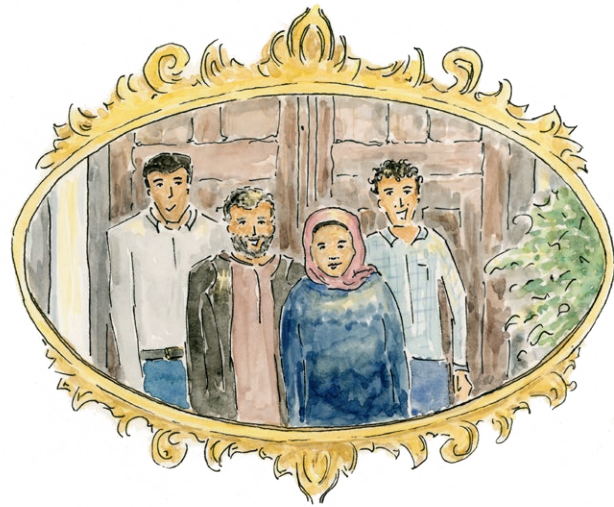


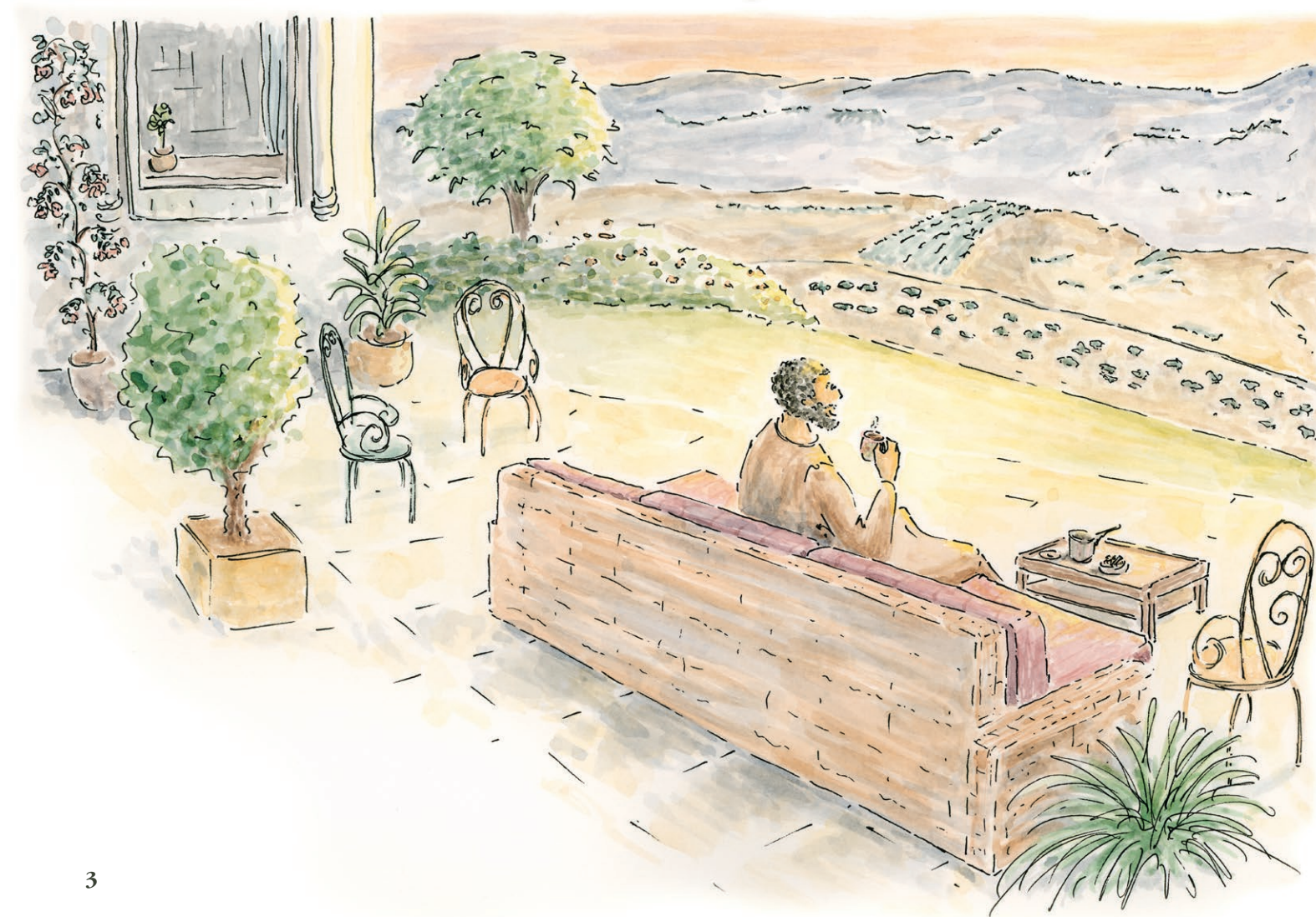
# پدر مهربان



# پدر مهربان







یک صبح معمولی بود و ابوحسن مثل همیشه روزش را با لذت بردن از نوشیدن یک فنجان قهوه در حال تماشای طلوع خورشید شروع می کرد.

سکوت و آرامش اول صبح برای او بسیار ارزشمند بود؛ زیرا او شغل سختی داشت و در طول روز زمان زیادی برای تنها بودن نداشت.

ابوحسن در خلوت به نعمت هایی که خداوند در زندگی به او داده بود می اندیشید. یک کسب و کار موفق، یک همسر مهربان و دلسوز به همراه دو پسر.

خانواده ابوحسن در روستایشان بسیار شناخته شده و مورد احترام اهالی روستا بودند.

هنگامی که او در حال نوشیدن قهوه و غرق در افکار خود بود، ناگهان صدایی خلوت او را برهم زد. ”پدر، پدر! کجا هستی؟“



او با تعجب از اینکه پسر کوچکش خلوت او را برهم زده، به این فکر کرد که شاید اتفاقی افتاده و پسر کوچکش به او نیاز دارد. به آرامی به او گفت: ”صبح بخیر پسر، من اینجا هستم.“

پسر کوچک گفت: ”پدر، می دانم که نباید در این زمان مزاحم خلوت شما بشوم؛ اما مطلب مهمی است که باید همین حالا با شما در میان بگذارم.“

ابوحسن با لبخند پاسخ داد: ”ایرادی ندارد پسر، مشکلی نیست.“







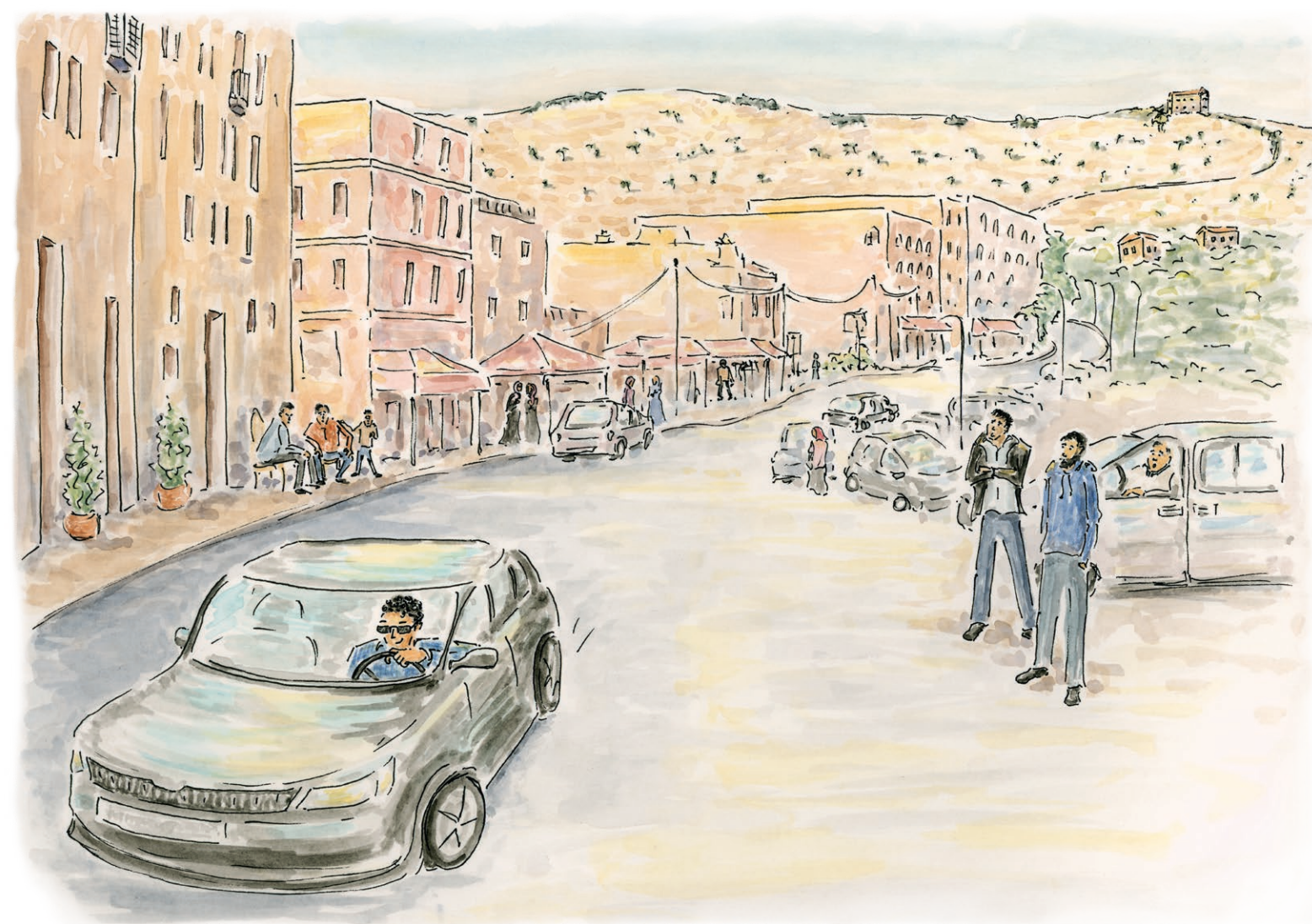
پسر فوراً گفت: "سهم من از اموالت را که قرار است به عنوان ارث به من برسد همین حالا به من بده."

ابوحسن شوکه شد! ناراحت بود و سرخورده از اینکه بخواهد چیزی بگوید. نفس عمیقی کشید و سپس درخواست پسر را برآورده کرد.

درخواست پسر برای ارث از پدرش درحالی که او هنوز زنده و سلامت است، میلیون ها بار بیشتر از پولی که پسر درخواست کرده بود، قلب ابوحسن را به درد آورد.







پس از مدتی، پسر تمامی پولی که پدر به عنوان ارث به او داده بود را برداشت و بی آن که بگوید به کجا می رود خانه و خانواده را ترک کرد.

در یک روستای کوچک، حرف ها سریع بین مردم گسترش می یابد. مردم متحیرانه با یکدیگر این جملات را زمزمه میکردند:

”چرا ابوحسن دارایی خود را فروخت و اجازه داد پسرش با سهم خود آنجا را ترک کند؟“

”چرا ابوحسن پسرش را برای اینکه این عمل زشت را انجام داده بود تنبیه نکرد؟“

”پسر کوچک ابوحسن باعث شرم و آبروریزی خانواده خود شد، ولی چرا ابوحسن هیچ اقدامی نکرد؟“

”یعنی چقدر پسر ابوحسن از پدرش متنفر است، که آرزوی مرگ پدر خودش را دارد؟“

ابوحسن برای آبرویی که از او رفته بود و بیشتر برای پسری که از دست داده بود، در سکوت سوگواری میکرد.

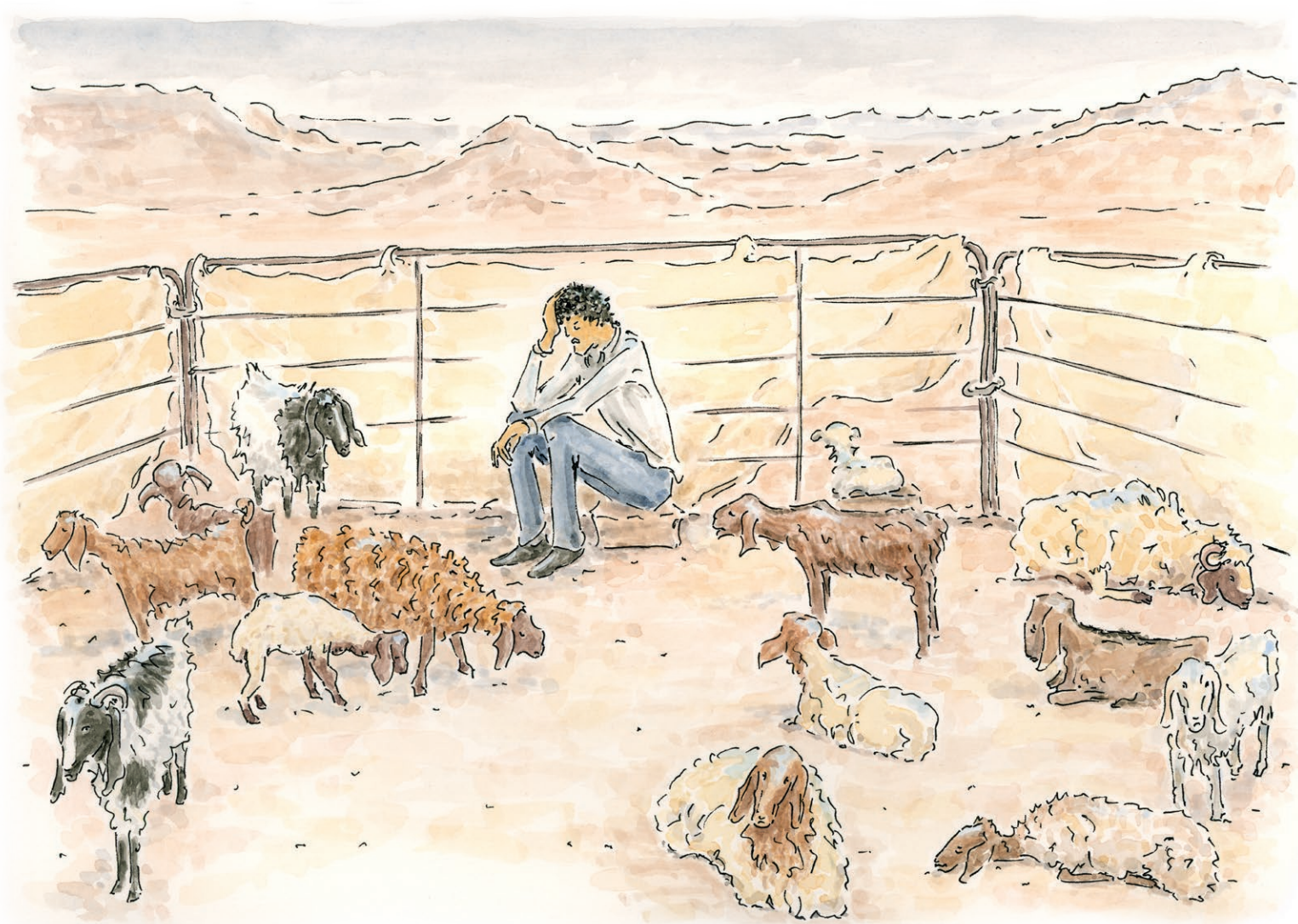




روزها که می گذشت پسر کوچک ابوحسن، بدون هیچ ملاحظه ای در حال هدر دادن سهم خود بود. این کار او نام و اعتبار خانوادگی آن ها را خدشه دار می کرد و برکسب و کار ابوحسن تاثیر می گذاشت.







مدتی گذشت و پسر کوچک تمام سهم خود را خرج کرد و کشوری که در آن زندگی می کرد دچار قحطی شدید و رکود اقتصادی شد.

پسر کوچک به این فکر می کرد که دیگر نمی تواند به خانه برگردد؛ سپس تصمیم گرفت شغلی برای خودش پیدا کند. سرانجام در یک مزرعه به مراقبت از حیوانات مشغول به کار شد.

وقتی که به حیوانات غذا می داد، آرزو می کرد که کاش خودش هم چیزی برای خوردن داشت حتی یک مقدار غذای حیوانات! با قلبی پر از اندوه و ناراحتی نشست و به این فکر می کرد که چگونه عمر خود را تلف کرده و همه چیز را از دست داده.

در حالی که خیلی گرسنه بود به اطراف خودش نگاه کرد و با خود گفت: «حتی خدمتکاران پدرم غذای بیشتری نسبت به من برای خوردن دارند، من اینجا دارم از گرسنگی می میرم.»

او تصمیم گرفت که به خانه برگردد بلکه بتواند به عنوان یک خدمتکار خانگی در خانه ی پدر خود کار کند؛ زیرا او تمام آبرو و اعتبار خودش را از دست داده بود و دیگر خود را لایق پسر آن خانواده بودن نمی دانست.





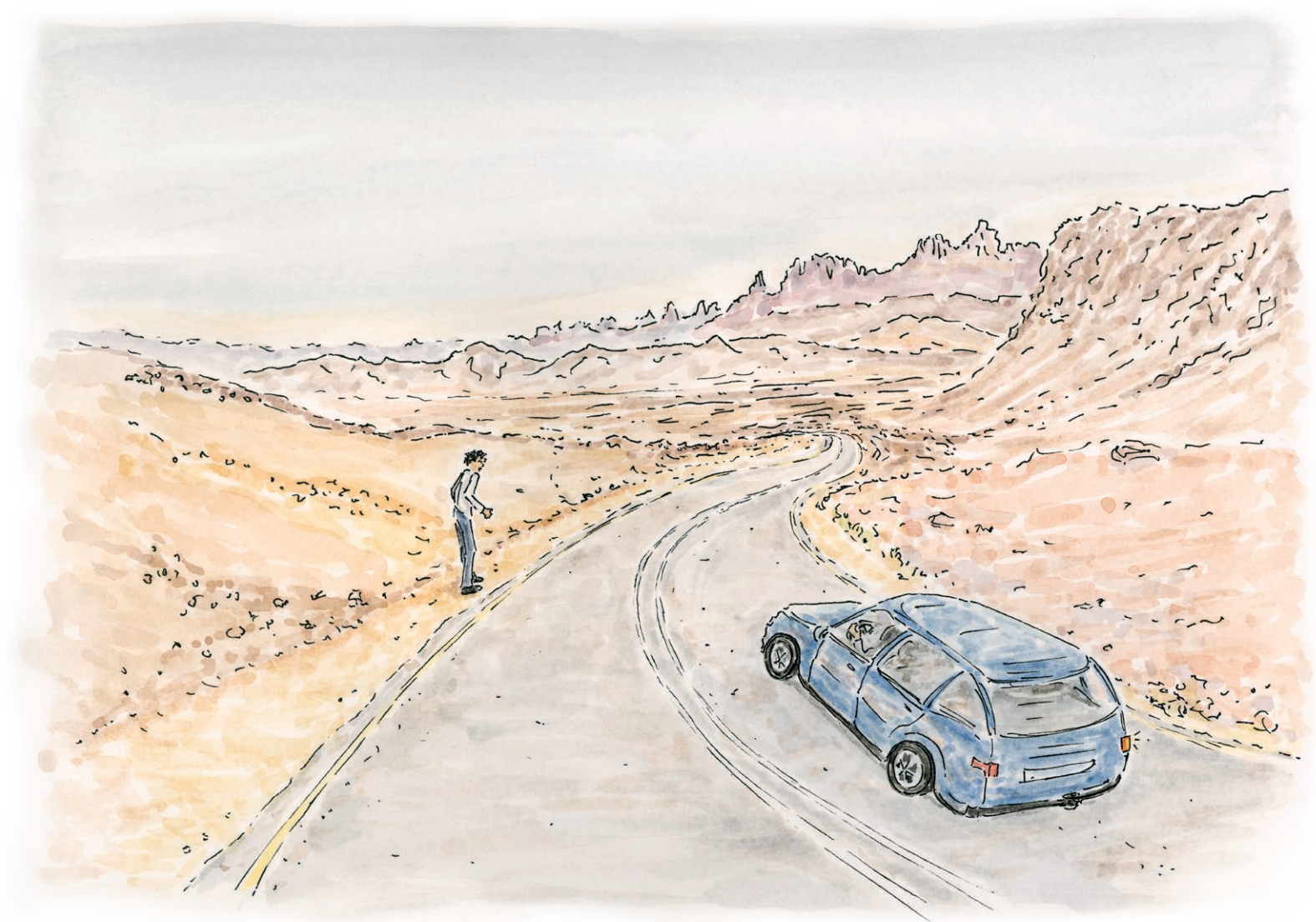


زمانی که پسر کوچک در مسیر بازگشت به خانه بود با قلبی مضطرب به این می اندیشید: "آیا پدرم مرا قبول می کند؟ حتی شاید به عنوان یک خدمتکار! مردم روستا راجع به خانواده ما چه می گویند؟"

مثل همیشه ابوحسن در باغ نشسته بود  
و در حال نوشیدن قهوه و لذت بردن  
از تماشای طلوع خورشید بود.

هرچند از زمانی که پسر کوچکش رفته بود ابوحسن بی قرار بود و سنگینی خاصی در خلوت صبحگاهی اش احساس می کرد. او آرزو داشت پسرش برگردد؛ حتی با وجود آبروریزی و شرمساری که برای خانواده ایجاد کرده بود.

همچنان که به دور دست ها می نگرست و جرعه ای از قهوه اش را می نوشید، ناگهان تصویری از پسرش دید که به سمت خانه قدم برمی دارد.





درحالی که ابوحسن غرق در شادی بازگشت پسر کوچکش بود به خدمتکارانش اعلام کرد: ”فورا بهترین ردا، یک حلقه و یک جفت صندل بیاورید و بر تن او بپوشانید.“

”بهترین گوساله را آماده کنید؛ چون قرار است یک جشن بزرگ برای بازگشت پسر کوچکم بگیریم.“



دلش پر از شفقت شد و بی آن که به چیزی فکر کند به پایین تپه دوید. از میان کوچه های شلوغ گذشت و مستقیم به طرف پدرش رفت. وقتی به او رسید، پسر را در آغوش گرفت و رویش را بوسید.

پسر کوچک متعجب و شگفت زده شده بود. او اصلا انتظار نداشت که پدرش دوان دوان به طرف او بیاید و جلوی چشم همه ی مردم با عشق فراوان او را در آغوش بگیرد.



با چشمانی پر از اشک، فورا به پدرش گفت: ”من در حق بهشت و در حق تو بسیار گناه کرده ام. من دیگر لیاقت اینکه فرزند تو باشم را ندارم.“





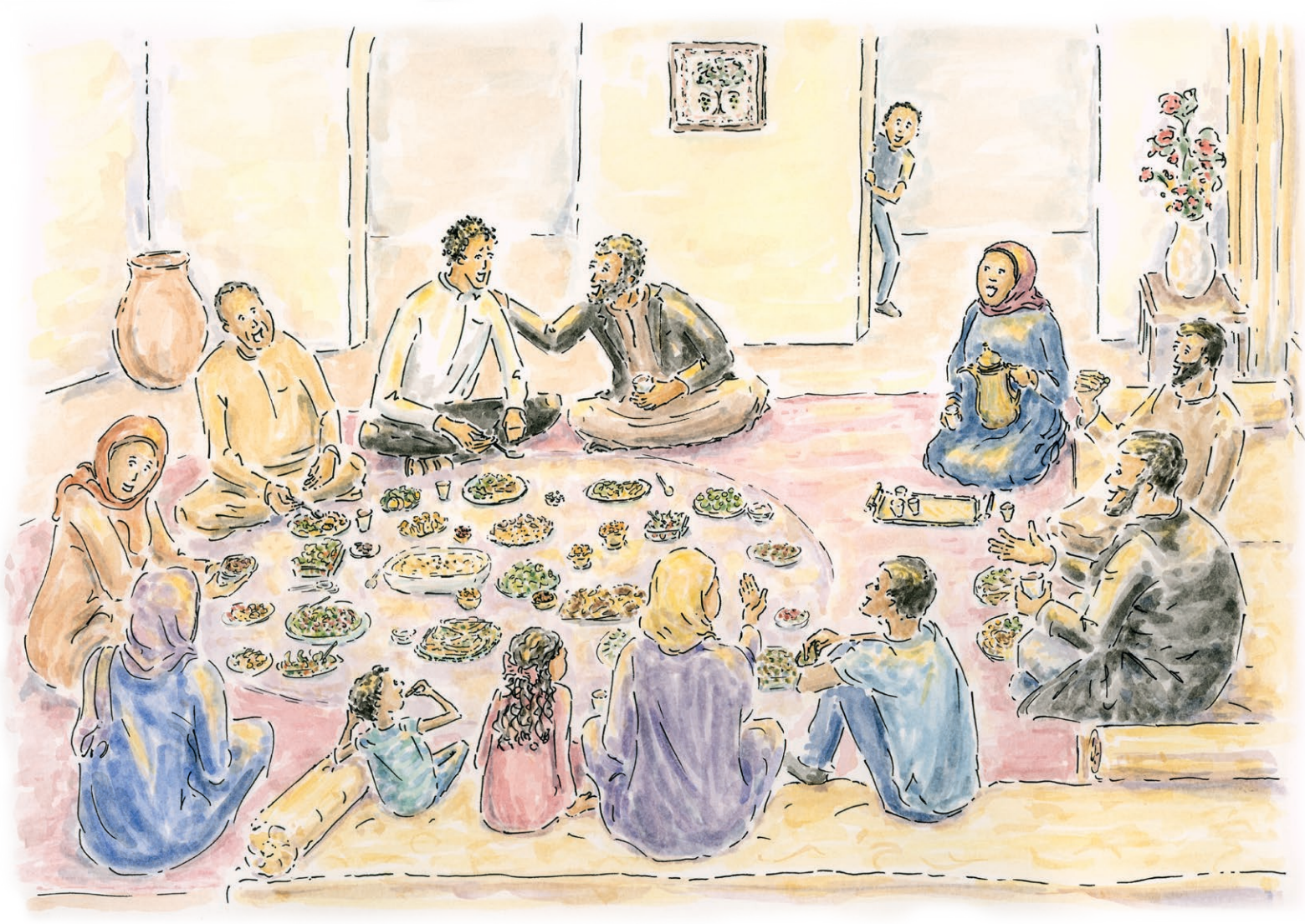
زمانی که همه سرگرم جشن گرفتن و خوشحالی بودند، پسر بزرگ تر ابوحسن از کار در مزرعه به خانه بازگشت.

صدای موسیقی را که شنید، به سراغ یکی از خدمتکاران رفت و از او پرسید موضوع چیست؟

خدمتکار پاسخ داد: ”برادرتان به خانه بازگشته و پدرتان به مناسبت بازگشت او یک گوساله قربانی کرده است.“

برادر بزرگ تر پس از شنیدن این خبر بسیار عصبانی و ناراحت شد. او به جشن ترفّت تا به همراه دیگران شادی کند؛ حتی حاضر نشد که خانواده اش یا دیگر مهمانان را ببیند.

وقتی ابوحسن شنید که پسر بزرگش ناراحت شده و حاضر به شادی کردن با آن ها نیست؛ مهمانان را رها کرد و به بیرون رفت تا با پسرش صحبت کند.







پسر بزرگ تر با صحبت های ابوحسن متقاعد نشد و فریاد کشید:  
”ببین! درتمام این سال ها من برای تو مانند یک برده کار کرده  
ام و هیچ موقع از تو نافرمانی نکرده ام. ولی تو تا به حال  
حتی یک بره هم به من نداده ای که با آن به همراه دوستانم  
جشن بگیرم. چطور پسر کوچکت پس از اینکه اموال تو را از  
بین برده اینقدر لایق احترام است؟“

ابوحسن به جای این که از پسر بزرگش بابت درک نکردن این  
موضوع ناراحت شود؛ بامهربانی به او نگاه کرد و گفت ”پسرم،  
تو همه چیز من هستی. تو همیشه با من هستی و هرچه که  
من دارم متعلق به توست. ما باید بازگشت برادر کوچکت را پس  
از یک غیبت طولانی جشن می گرفتیم. ما فکر می کردیم که او مرده، اما  
زنده است. او گم شده بود، ولی حالا پیدا شده.“





## دو انتخاب

این داستان براساس تمثیلی از گفته های عیسی مسیح است که در کتاب مقدس آمده. درست مثل پسران ابوحسن ما هم میتوانیم خدا را با اعمال نادرستمان ناامید کنیم. گاهی اوقات از خدا فرار میکنیم و ارتباطمان را با او قطع می کنیم؛ درست مثل پسر کوچک یا در بعضی مواقع فکر می کنیم خدا مهربان و عادل نیست و اعتمادمان را نسبت به او از دست می دهیم.

مهم نیست در چه شرایطی باشیم، خداوند همیشه به وسیله ی عیسی مسیح منتظر ماست؛ تا ما را در آغوش بگیرد، ببخشد و به ما عشق بدهد.

او عیسی مسیح را به زمین فرستاد که بار گناهان ما را به دوش بکشد و برای اشتباهات ما بمیرد؛ تا ما بتوانیم در رستخیز عیسی، آزادی را پیدا کنیم.

ما چه کاری انجام می دهیم زمانی که گناه، ترس و شرمندگی بر ما آشکار شده ولی با این وجود پدر هنوز با عشق رو به روی ما ایستاده است؟

آیا توبه می کنید و محبت پدر را می پذیرید یا درد را تحمل می کنید و محبت پدر را نادیده می گیرید؟

آیا می خواهید راجع به عشق و آزادی کامل از طریق عیسی مسیح بیشتر بدانید؟





Originally published in English under the title  
*The Gracious Father* by MediaWorks  
Story, Illustration & Layout: MediaWorks  
Copyright © 2026 by MediaWorks

Copyright © 2026 for the Farsi edition.  
Translated by permission. All rights reserved.







ابوحسن هرگز انتظار نداشت خلوت صبحگاهی اش که همیشه به نوشیدن قهوه در باغ می گذشت، به وسیله ی یک درخواست به کوهی از احساسات دردناک تبدیل شود و زندگی او را تغییر دهد.

پدر مهربان ارتباط میان ابوحسن و دو پسرانش را شرح می دهد. زمانی که هردو پسران ابوحسن به طور متفاوت او را ناامید و شرمنده می کنند، ابوحسن با دلی شکسته باید واکنشی نشان دهد.

او انتخاب می کند با عشقی که نمایانگر عشق خداست آن ها را دنبال کند.